

رضا قلی بابی میسلی اذن داد.

همینکه علی اکبر وارد شد دید قیاسش صحیح بود. شاهزاده داشت به جامهای سلسل خود را تسلی میداد و صورتش مسخ و چشمهایش در خشان بود اما شراب او را آسوده ساخت صورتش چنین زشتی داشت. علی اکبر اعتنائی به پذیرائی ناقابل که از او شده بود ننموده بنامی مبارکبادهای تجیدانه را گذاشت و گفت "فضولی میکنم به بخشید. اما نتوانستم به پاپوس حضرت والا نیایم. الحمد لله که سالم برگشتید. تمام اردو حرف جنگ امروز را میزنند. قزلباش میگویند مثل شیری بودید که عقب آهومیید و از صبح تا شب میان آدم فروشان رانده میزدید و میکشتید و متفرق میساختید. آنها پیش حضرت والا مثل برگ خزان بودند قسم به حضرت علی که بنده تا حال چنین دلیری نشنیدم. سبق بروی از رستم ندارد. هم از شیر و مین تن اسفندیار. الحمد لله"

چنین صورت رضا قلی خان زود تبدیل به منظر غرور متشکرانه شد و گفت "کطف شما است که این طور میگوئید. من که کاری نکردم اما قزلباش مثل شیاطین جنگیدند. اگر من پنج شش آدم فروش را شتم چیزی نیست آنها سگند آدم نیستند"

علی اکبر - حضرت والا عاوی به نسخ هستند بنظر خودتان نمیاید
 اما قزلباش می فهمند - همه در حیرت هستند - میگویند هیچ کس چنین
 چیزی در خواب هم ندیده است - ماشاء الله - میگویند شاه هم در
 تعجب است - صورت رضا قلی دوباره تاریک شد و
 گفت - خیلی از قزلباش کشته شد از این جهت شاه خیلی غصه
 خورده است - علی اکبر یقین است - شاه -
 همیشه خدا زنده اش بدارد - و اما برای تلف شکر فاختش غصه
 میخورد - خواه چه آن است که باشد غم خدمتگارش - دل خیلی
 مهربانی دارد اما مردان باید در جنگ بپزند - در عشق وطن
 قدر نباشد جان را - ننگ است برای ما بستر مردن -
 علی اکبر سر باز جنگی را حقیر می شمرد و همین تخفیر اقوام را فانی میکنند
 تا یک ساعت آنجا ماند و حرف نینزد و پیش از مرخص شدن هر چه
 میخواست بفهمد از رضا قلی خان شنید و وقتیکه شنید شاه
 از رضا قلی و ننگ است خیلی تعجب اظهار نمود و رضا قلی هم خیال
 کرد به خودش ظالمانه رفتار شده است - علی اکبر خیلی اظهار مهربانی
 نمود و بدون اینکه چیزی صریحی بگوید به رضا قلی خان فهماند که خیال او
 بهم این است که نادر سختی کرده است و حتی با یک طریق اشاره نمود که

شاید شاه در این خیال (حسد) است که لپشش خودش را خیلی ناموس
 ثابت نموده است - رضاقلی کاملاً گول نخورد و در باطن
 قلبش فهمید و دامی افتاده است که ناود را اگاه کرده است -
 اما او به آسانی عذر برای اشتباهش پیدا کرد و همینکه صبح در چادرها
 به حضور شرف شد سرد و افسرده بود - تا در فوراً فهمید و او قاتش
 تلخ شد - یکی دو روز دیگر که شاه تنبیه او را کافی دانست
 و باره حرکت به خیمه با او مخفی حرف زد و رضاقلی این قدر بی احتیاط
 بود که احساس قلبش را واضحتر ساخت - در اظهار رای عذر خواست
 و پرسید آیا شاه او را در آن جنگ همراه می برد یا نه - آن کار
 خطرناک بود و شاه ملتفت شد که باید به او مشق و او طولی نکشید
 که رضاقلی خود را در راه مراجعت به ایران دید که زخمیها و اسباب
 زیاد می را ببرد - باید و زشهد بماند تا شکر حمله آور مراجعت کند
 پدر و پسر بدون نزاع ظاهری از هم جدا شدند اما واضح بود که رضا
 خان بی آبرو شده است -
 بعد از حرکت او قشون در کناره غزنی جیهون بطرف شمال
 در حرکت آمد - در راه دلاقی بود که از نهر لایک که از جیهون بریده
 شد سیراب میگشت اما اغلب زمینهای راه شکر بایر و نامهور
 بود و غیر از ریگ و خلاب و بیشه چیری دیده نمیشد - موقع خوبی برای

دشمن جان باز بود و حرکت به احتیاط می شد یک دسته قوی سواره
 بطرف بیابان در پی سه شکر خیلی جلو می راندند در قلب لشکر حلقه
 وارد در حرکت و اسباب در مرکز آن بود و عراده های توپ شش
 هزار سوار منتخب برای حفظ کشتیه های غله و کله های حرم متصل به
 کناره می راندند تمام لشکر مامور به وصل بهر گیر بودند تا خط حرکتی
 برای حمله دستهای دشمن که شاید در مقام تهدید باشند نماند
 حرکت در روز واقع می شد و شروع از طلوع آفتاب و اتفاقاً چند
 مرتبه ترکینها خودشان را نشان دادند و در جناحهای قشون
 ایران در کوشش بوده موقعی پائیدند که بزنند یا اسباب
 و عراده بدزدند اما لشکر شاه کاملاً نظام را امر می میداشتند و
 موقعی بدستشان نیامد بدون اینکه کسی در جنگ کشیده شود
 لشکر کوشیه های دامنه صحرای سبز خیمه رسیدند
 آن مرتبه بزرگ باید هر روز از میان ابرهای خفه کننده غبار
 حرکت نماید و لشکر قدری صدمه خوردند ولی از جهات دیگر سالم
 و با حرارت بودند بعد از ورود بجاک اصلی خیمه جنگ
 جزئی واقع شد اهل خیمه چند قلعه قابلی داشتند که دیوارشان
 گلی و چندان مستحکم نبودند اما اطراف آنها با تلاق نیرازی بود که

حمله را شکل میساخت. آن قلمها چندان مقاومت نمودند و دزدوهای
 بیابانی که در شکست دوم از جنگ آزمودهای
 نادر پس نشستند در بیابانهای خشک خود دور ماندند. طولی نکشید
 ثمان خجوه و اعیان دولتش در اردوی ایرانی اسیر بودند. حکام
 آرم فروشها و شهر طلسم نمائی که بیخ فاتی به آن میرسید بدون
 ضررتی مفتوح شدند و حرم و نظام خوب بر اشکالات و دوری
 وزیرین غالب واقع شدند و همیشه میشوند.

هفت هزار غلام و کثیر ایرانی را اهل خجوه تسلیم و به ایران فرستادند
 شدند. بسیاری از ایشان آن قدر در اسیری مانده بودند
 که میل به رجعت نداشتند و بسیاری در راه از سرما و احتیاج مردند.
 آنانی که دوباره به ایران رسیدند آن را از جنگهای متوالی بقدری
 خراب یافتند که از آزادی خود افسوس میخوردند اما همه به ایران
 فرستاده شدند و بعد از ایشان برای تنبیه و سستقل نادر مسالمتی
 همان عدد از اهل خجوه مرد و زن اسیر به ایران فرستاد تا کفار
 کار بد اهل ملک خود باشند. از تو بهنیکه بدتها به شوکت ایران
 قایم بود و انتقام کشیده شد.

نادر میدانست برجهای گلی خجوه قابل غارت نیستند و میخواست
 عداوت سکنه را برانگیزاند که معنیش رحمت در تخصیل بود از م شکر بود

پس حکم داد به اهل شهر از ذمی نشود اما در هر شهر مشرقی اثنی عشری
 هستند که نمیتوانند خود را از چنین هوامی نفس باز دارند. یک دسته
 از لشکر شاه که مشتمل بر جمعی از سربازان تازه یوسف زامی بود
 در بازار ریختند و بنمای غارت را گذاشتند. یوسف زامی با امید
 غنی شدن از کوهستانهای خشک خود سفر کرده بودند. نا در قدری
 دور از شهر بود و ایشان خود را محفوظ خیال نمودند اما جاسوسان او
 همه جا بودند و زود مطلع شد که قمر و از هکمش شده است. مقصر بار
 نزد شاه آوردند. بعضی که صاحب منصب بودند سرشان بریده گشت
 میخضبهها از آن کار نفرت داشتند چه غارت بایشان انعام جان
 نفع می نمود اما کسی جرات شکایت نداشت. میگویند پدری پسر خود را
 کشت و برادر می برادر را و خود داری کرده شکایت نکردند تا دور
 آمدن بی سر در مقتل ماندند تا عبرت نتیجه نافرمانی باشند. اما
 یک فرد جرگی جرات شکایت نمود. در جماعت مقصران یک برادر
 نیک قدم بهم بود. او را شاه برامی جنگ متهوران در چارجوی از
 کشیک خاصه رضا قلی خان جدا کرده به کار بزرگتروا داشت.
 چون حکم سیاست داده شد نیک قدم از تهور یا گرم جان خود را
 در خطر انداخته سعی به نجات برادر نمود. رفت. به حضور شاه و استدعا کرد

عرضش شنیده شود چون به حضور رسید نا در فرمود "چیز است
 نیک قدم" قربان - عرض دارم و انصاف میخواهم - به قبار عالم
 معلوم است که اهل یوسف زای فقیرند اسب ندارند و یکسال است
 پیاده سفر میکنند - خیلی خشکیها را تحمل کرده بسیار خدمت کرده اند
 حال زیستان آمده است و ایشان دارند از سرمای میزند پول
 ندارند لباس بخرند - برادر من اغوا شده یک پوستین غارت نمود
 و برای همان محکوم به قتل گردید - استدعای انصاف دارم جانش با
 نقد کرده او را برگردانید به یوسف زای یا
 نادر تا آخر گوش داد و بی تغییر جواب فرمود "هر چه حکم کردم
 همان است - اهل یوسف زای مردند اما اگر خطائی کنند باید مثل
 دیگران سیاست شوند و این انصاف است - اگر شمه عدل خود را
 عام دارو - یقین دان تا قیامت نام دارد"
 پس رو به میر غضب باشی کرد و فرمود "فرمان با بجایار"
 چشم نیک قدم مشغول شد و چین سختی بر رخسارش پدید آید
 و ستش را روی دسته بخرش گذاشت و به او از بلند گفت -
 "انصاف نیست" هنوز دست حرف از دهنش در نیامده بود که
 دست او را گرفتند و محکم نگاه داشتند - او هم کشش بی فائده نکرد
 فریاد کرد - "حکم بد مرا بکشند تا همه بفهمند که شاه حق خدمت گذاران
 است"

ادا میکند « شاه قدری تا تل تو دو فرمود یک وقت بخوابی
 مرا بکشی اما صبح است که خدمت کردی - اگر چه مستحق کشتی می بخشمت
 تو را در زنجیر به سر حد افغان میفرستم و آنجا راهانی شوی «
 همینکه قراول نیک قدم را می برد بلند خندید -

ناور در حق حکمران مغلوب خیمه کم رحم نمود - خان مذکور به این امید
 تسلیم شد که جانش محفوظ باشد اما تا وقتیکه قشون ناور قلعه آخری
 او را محاصره کنند و اطمینان به بیابانهای خشک و خلاهای خود
 داشت و پیغامهای جبری میداد - ناور او را این قدر زنده نگاه
 داشت که پیشم خود جشن و آتش بازی را که برای فتح مملکتش در پای
 تختش گرفتند دید - بعد او را خفه کرده زنها و اولادش بطور
 فلام و کینیر به ایران بیا نقتسیم شدند - میا و نیز با دشمن چیره دست
 در صلح زن تا نیایی شکست -

باب نوزدهم

فتح خیمه خوب بوقت با تمام رسید چون ناور از راه کنار خیمه
 مراجعت به پارجوی نمود در مستان شروع و برف سنگین ببارید

گرفت - شاه عازم شد از راه طولانی بلخ مراجعت بایران نكند
 بلکه راست از بیابان ترکمن عبور نماید - صحرای بنمر و در دست
 ایرانی بود و برای نادر درست که ایلات بیابان از شکست خود
 و مغلوبیت خبوه بقدری ترس برداشتند که متعرض حرکت لشکر
 او نمیشوند - هنوز خبوه را فتح نکرده بود که فرمان داد و بیابان چاهها
 بکنند و مشک زیاد برای آب تهیه بکنند - حال خبر آمد که همه حاضر
 است و بعد از یک سفر بجز حمت چهار روزه لشکر به مرور رسید
 مقابله واقع شد اما بسیاری از یوسف نمایها که اسبنداشتند
 از سرما و خشکی مردند و خیلی پشیمان که باسید غارت اغوا شده
 خانه کوهستانی خود را اتفاقا کارها کردند - چون باقی ماند ایشان
 بخاک ایران رسیدند از نفرت سخت قومی از آن مرد که ایشان را
 گول زد نفرت نمودند - هوا خیلی سرد است و شهر خراب و چینیها
 ندار و که شکر رحمت کشیده را ترغیب به توقف نماید

بعد از لنگ مختصری دوباره زور به راه آورده

قشون بار دیگر به خراسان آمد اینجا شاه در به

و ایشان با کمال اظهار سرور او را پذیرفتند

توقف و حواصلت بسیار و خزانة را درقا

اجدادش بود نهاد - دور کلمات قطار کوههای محال الصعود است
 و بجای مستحکم مناسبتی است که پادشاه غارت گری غارت سلطنتها را
 در آن ذخیره نماید و تا زمان موت نادر آن ذخیره دست نخورده بود
 خزانه را محفوظ گذاشته حرکت کرد و در آخر برج جدی وارد
 مشهد مقدس گشت - مشهد جایی است که هر سال هزاران هزار
 برای زیارت آن امام بزرگ می آیند - مشهد شهر حاکم نشین
 خراسان است که وطن نادر و قلعه بیرونی ایران است و شاه در
 تمام عمرش آن را میدانست و عازم شد آن شهر را دو باره بجلال او
 برگرداند و آن را مدفن خویش انتخاب نمود - وقتیکه در مهنت و
 ترکستان بود و داشت مقبره برایش ساختند - و ز همین شهر است
 که غضب نادر به پیمان آمد چون دید از همین حالا در اوج اقتدار و
 شوکتش ایرانیها دارند از ناشی نفرت میکنند - تازه وارد مشهد
 که یک روز صبح دیدند بر دیوار مرمر مقبره اش این شعر
 مته بود - در هیچ نغمه نیست نباشد نوای تو - عالم
 الی است جایی تو - فادم مقبره فوزاً اشعر را پاک
 و سان خیر به شاه داده بودند - شاه خندید و
 ستهزایشش بدش زد - علی اکبر بدترش کرد

مدتها در حالت رضا قلی خان با احتیاط فکر میکرد و با شیرازی هم کنگار
 نمود. بعد از مباحثه زیاد برادر و خواهر اتفاقاً بر این امر متفق شدند
 که بهتر برای ایشان این است که نفوذ خود را بر ضد رضا قلی استعمال
 کنند و با ملاحظه حفظ خود و شان تا بتوانند نزاع جاری بین پدر
 و پسر را بجوش آورند. شکلی نداشتند که کدورت پدر و پسر در ازویا
 است چون رضا قلی خان بعد از بی آبرو شدن و مراجعت به مشهد
 مکرر حرفهای جری زده بود و یقیناً کلماتش بجوش ناورد رسیده
 صحیح است که رضا قلی خان پادشاه استقبال ایران است ولی ناورد
 مزاجاً صحیح و سالم است و ملاحظه نمودن اتفاق سلطنت پیش نظر
 برادر و خواهر چندان خطرناک نیست و از آن طرف گمان ناورد که ایشان
 طرفدار پسرند خیلی خطرناک است. بعلاوه می بینند که اگر رضا قلی خان
 با پدر صاف شود یک دشمن خطرناکی برای حزب ایشان خواهد بود.
 او عادت پدر را گرفته از ایرانیان تحقیرانه حرف میزند و این مطلب
 نه صرف برادر و خواهر را می ترساند بلکه به غرور ملیت ایشان هم
 بر میخورد. انسان زخم را می بخشد اما تحقیر را نمی بخشد. علی اکبر
 وطن پرست نیست و یک قطره خونس را برای وطنش نمی دهد اما
 ایرانی ایرانیان است و از بدگویی به اخلاق اهل وطنش غضب می آید.

خواهرش بهم همین طور است و گفت و لبخندید و لبخندید چه چیز است
 بیش از یک سوار ترکمنی نیست و ~~مگر~~ ~~مبار~~ و رسانند که نمیتوانند
 بجنگد و احمق بزرگی است نمیتواند زبانش را نگاهدارد و در بلبه
 خواهد افتاد باید مابدا و بفرماییم که آیا ایرانیان مثل او احمقند یا نه
 پس با هم متفق شدند که اگر چه در طرق مختلفه باید کار کنند همشان
 همین باشد که رضا قلی خان را با پدر بد کنند و اگر موقع بشود شعر روی
 مقبره را به او یا بستگانش که شتاق سلطنت او هستند نسبت دهند
 رضا قلی خان زود فهمید که خیال علی اکبر در باره او تغییر کرده است
 دیگر خواهش پابوسی نمیکند و چابوسی گرم اظهار نمیدارد علی اکبر
 مؤدب بود اما همان ادب ظاهری رضا قلی خان بهرگز او را دوست
 نمیداشت و اعتماد به او نمی نمود و حالا بنا کرد به بدگمان شدن که
 چابوسیهایی آن ایرانی برای مقصودی بود و کلماتش را بگوشش
 پدر رسانیده است - از دشمن دوست رویه پر بهیز چون اینم
 خشک ز آتش تیز -

از وقتیکه لشکر به شهید رسیدند به او ولت دیگری نداد گاهی
 اظهار محبت هم می نمود و قلبا محبت داشت محبت فرزندانش
 زایل نشده ولی منتظر توبه و اظهار توبه بود و نمیدید ازین جهت دلش

سخت شد. ارادتی بنام تاسعادت بی بری. حقیقت این است که
پدر و پسر خیلی شبیه بهم بودند. هر دو مغرور و خودخواه و بیچکدام
پیش نمیا آمدند.

همین حالت باقی بود که یک شب ناد در بعد از شام رضا قلی خان
و علی اکبر را خواست مشغول صحبت دوستانه بودند و شاه جام شراب خواست
و فرمود: "امشب خیلی تشنه ام مثل اینکه در بیابان آوم فروشان بام
علی اکبر خندید و گفت: "امروز موسی بیگ را دیدم که ناظر شترهای
آب چارجوی بود. دستارش را حالا خیلی پائین میگذازد." ناد
فرمود: "پدر سوخته باید خدا را شکر بکند که زنده است. خراست
و گوشش زیاد بلند بود." علی اکبر - بلی - شاه خیلی با او

رحم کردند. مستحق کشتن بود. میگوبند وقتیکه شاه آنجا رسید
قزلباش مثل سگ تشنه زبانها را بیرون آورده لهله میزدند.
رضا قلی خان از اشاره به جنگ چارجوی و غضب آمد و علی اکبر
هم میدانت. متغیرانه فرمود: "شما چه خبر از آن دارید. شما که
آنجا نبودید. هرگز تشنیدم و در میدان جنگ دیده بشوید." علی اکبر
سخن شد و خندید و گفت: "بنده چرا باید آنجا باشم؟ بنده اهل قلم
نه شمشیر." رضا قلی خان - پس چرا حرف میزنی؟

قزلباش مثل رستم جنگیدند و انا نیکه در جنگ نبودند حق ندارند

با ایشان استهزا کنند - کارت همه با قلمش است - تریزه خیر
 تورا ز شمشیر " نادر حرف تو حرف آورد " علی اکبر
 راست میگوید - او نهایت از جنگ خسته شده و نشان ترکید -
 هر چه همه میدانند او میگوید - داستان است که بر هر سر بازاری
 هست - " علی اکبر خاموش نشسته سرش را زیر انداخته و
 غلبه را در چشم خود پنهان داشت - رضا قلی هم خاموش بود چونکه
 نمیتوانست جواب شاه را بدهد اما رنگش از غضب سفید شد و
 شاه میدید -

ایام

هنوز مستان جای خود را به بهار نه داده بود که نادر باز برای
 میدان جنگ بی تاب شد و از مشهور بطرف مغرب حرکت نمود -
 ایامیکه در جنگ هندوستان بود شنید لکنیهای کیهستانی
 قفقاز برادرش ابراهیم را شکست داده کشتند و عهد کرده بودند از
 ایشان انتقام بکشند - حال که حکومت بعد از سلطنت از شمشیرش فتح
 شدند زمینیه برای خیالش پیدا شد که همان احتیاط و نظام که کیهستان

انغان و بیابانهای ترکمان را فتح کرد و مقاومت ایلات قفقاز را هم
 خواهد شکست. قشونش دارند در اطراف باته لهران جمع میشوند و میخواهد
 آنجا بایشان ملحق شود. حرکتش مقارن با قال بدی شد. زیرا چون
 حرم از مشهد مقدس دور شد برف سختی باریدن گرفت و ستاره
 که در سفر طولانی خیره و مر و عادی به سر آمده بود در باد و برف بیابان
 میراند و سر زیر انداخته در تمام اعضای بدنش سرما را احساس میکرد.
 پتّه مرده هم بود زیرا در ایام توقف ایام مشهد پیش او کم میآمد و وقتی
 هم که آمد ستاره او را افسرده و در ریج دید. از رفتار رضا قلی در صد
 قلبی بود یکی و مرتب شاه در آن باب با او حرف زد و او یویر و که محبت
 پدیری و غضب بر خیره سری رضا قلی در دل شاه در جنگ و او را
 پریشان کرده است. آنکه عاشق گشت و خشم آورد بسیار میشود و دیوانه و
 انجام کار.

ستاره رضا قلی خان را در خطا میدید و می گفت اما بترسیدان
 بشود و چندان در آن باب حرف نمیزد. در واقع خیلی کم حرف زد و
 تا در بدین خیال افتاد که ستاره برخلاف امید غمخواری گرمی ندارد
 شاه خیال کرد و هیچ زن را بقدر او دوست نداشت و یقیناً باید او
 کاملاً طرفدار شاه باشد و یقیناً باید لا اقل این را بفهمد.

برف ایستاد اما باران شدید بهار شروع شد و رودخانهها پر از

سیلاب را اهبها پیر از گل عمیق چسپناک گشت روز بر و تر نادر
 سوار میشود بد خلق و ولتنگ است و واضح است که اعتنائی به صد تا
 لشکرش ندارد و بسیاری از ایشان در راه افتاده از خستگی و
 پا و باران خسته و بی تاب شدند. آغا باشی با افوس مسخت
 ملتفت کدورت روز افزون پدر و پسر بود و میدید که بعضی از سینگان
 نا و مخصوص علی اکبر و خواهرش برای غرض شخصی آن آتش را دامن
 میزدند جرات نمیکرد طرف دیگر را زیاده بگیرد زیرا نا در در خلق
 خطرناکی بود. بعد او با ستاره متفق که خطا آن در مذاق قلی است اما از
 واقعات ولتنگ و غمگین است. او می بیند آن حالت به نا در صدمه
 میزند و ضرر هم دارد زیرا علی رغم آن واقعات در مذاق قلی محبوب تمام
 شکر است و سختی دارد و ولتنگی و قمر در ایشان احوال میکند و
 آنچه در ذهن آغا باشی نشان مخصوص بدی است این است که نا در
 در این اواخر اغلب شبها را در چادر شیرازی بسر میبرد. میترسد
 نفوذ ستاره کاری نکرده اقتدار نشود از ویاد فوت باشد به زمین
 پست جنوب بحر خزر رسیدند و در اشرف ماندند ان توقف یک
 شب آغا باشی و ستاره بهم رسیدند در حالتیکه او تنها نشسته
 و تغیر رفتار شاه متفکر بود. آفتاب غروب باغ منزل اندرون از شهر

دور و اطراف خانم همه خاموش است چون شب آمد و خاموشی کامل گشت
 آواز تازه هر سه می بگوشش خورد و چون آغا باشی آمد خانم پرسید آیا
 این آواز را می شنوید - آغا باشی با تپسم گفت "بلی خانم -
 ای بر اینها به شما خواهند گفت آواز اجنه است میگویند ما زندان
 زمین دیو و جن است اما آن آواز در ریاست - ما از کناره دریای

خزر دوریتم و چند روز دیگر به طهران بپریم"

ستاره - "ازین صدا بدم میاید و دلم میبپرد" آغا باشی
 با صورت غمگین نگاه به او کرده گفت - "خانم - صدای دریا
 دل شمارا به طیش نمیآورد اگر کارها خراب نبود - کارها خراب است"
 ستاره سرخ و خاموش شد - آغا باشی - "خانم - من میدانم
 کار چه طور است - علی اکبر و شیرازی دارند افساد میکنند - شاه با او
 متغیر است و ایشان آن آتش را دامن میزنند - ای حمایت از او
 کردید - برای شما آن خطر دارد" ستاره - "من میدانم - جزئی
 در آن باب حرف زوم - اما خوب نیست پدر و پسر با هم نزاع کنند -
 برای شاه بد است و او را غمگین میسازد"

آغا باشی - "خانم برای خدا کاری به آن نداشته باش شما
 نمیتوانید درستش کنید و ممکن است خودتان را خراب بکنید - گمان

میکنم شاه امشب میآید سعی بکنید فراموشش کند، ستاره آبی
 کشید و گفت "سعی خواه هم کرد. خدای داند من صرف در فکر او هستم
 موافق قیاس آغا باشی شاه آمد پیش خانم و او هم بایک سعی جانسوزی
 در خوش ساختنش پذیرائی نمود. سعی نمود خودش را بشاش و
 خوشحال جلوه دهد و از چیزی که صدمه راه پادشاه آورد و احترام نمود
 اما چون شاه صبح رفت خانم میدانت که کامیاب نشد. با خانم مهربان
 و ملایم بود اما خاموش و خسته بنظر میآید و خانم هر چه سعی کرد نتوانست
 او را برانگیزند و از خود بیرون ببرد. خانم به مقصود نرسید و چون
 شاه رفت در چادر از کشیده صورت بر بالش گذاشته بسککه
 میگرد و بخود گفت "فایده ندارد من مثل شیرازی زرنگ و
 بشاش نیستم. او میتواند بخندد و حرف بزند و شاه را مشغول کند
 و او از دست من بیرون رود و کار گذشته است. او از من بیزار شده
 و دیگر رو دنیا بد و من میمیرم. از برم رفتی و روح برده چون
 کنده بی روح جسم زندگی" اندازد قدرت خود بشاه را
 کم گرفته بود اما درست گفت که شیرازی مشغول افساده است. شاه
 شیرازی را دوست نمیداشت و به او اعتمادی نکرد اما چایلوئی
 و خدمت کنایه از رضا قلی موافق مزاجش بود. شکر و دوباره در میان

جنگل مانند ران از شاهراه سنگ فرش که آخر سلاطین بزرگ
 قدیم ایران ساخت در حرکت است و زود به کوه‌های البرز می‌رسند
 یک روز صبح به تنگه رسیدند که دو طرف کوه سنگی بود تا اینکه دیگر
 شکر نمی‌توانست و دو طرف راه در حرکت باشد - در ایران بودند
 و احتیاج به احتیاط مخصوص نبود - شکر یک باید و دو طرف شاه در حرکت
 باشند با هم متصل شده جلورفتند و شاه بی کشیک در میان خانها
 حرم سوار بود - پشت میرایشان یک دسته زن سطر به مشغول سازو
 آواز بودند تا خستگی سفر را دور سازند و عقب ایشان آغا باشی
 با خواجهای مسلح سوار و بعد در فاصله یک دسته شکر که نگهبان خلف
 قرق بودند - راه از میان سنگهای بزرگ تا صاف می‌پسید و در
 یک نقطه مخصوصه دو خم کوتاه متصل بهم بود -
 نادر افسره سر زیر انداخته قدم میراند و پیشش به زمین جلو -
 گاهی با ستاره و شیرازی حرف مینزد و تدریجا خاموش شده ایشان
 هم خودشان را عقب کشیدند چون آن جمیعت کم به تنگترین نقطه
 تنگه رسیدند تنها بودند و شکر پیشش دور از نظر ستاره قطره
 سرنیزه بار آورد و ز او به خم میدید که غایب می‌شوند - خواجهای مسلح
 و شکر خلف هنوز بنظر تیار ماندند - در پای پهلوی صاف کوه در طرف

چپ یک قطعه زمین ماهوار بود که سنگها از بالا بر آن افتاده
 بتهایم بر آن روئیده چون اسب شاه قریب به محاذات آن سنگها
 بزرگ آمد اتفاقاً چشم ستاره بر آنها افتاد و از درخشیدن برق
 فولاد از آنجا یک ترس ناگهانی درویش پیدا شد - آن برق پیش
 از یک لحظه نبود اما چشم تیز شیرازی هم آن را دید و به تنگی گفت
 آن چه چیز است ^ص ما از حرف او ستاره که در طرف چپ سوار
 بود فوراً همین به شانه اسب زده با یک صیحه خبردار پیش جست -
 شاه حاجت اما دیر بود و پف و دو از میان سنگها بلند و تیری
 خالی شد - گلوله به شانه اسب نادر خورده زمین خورد - در لحظه شاه
 بر پا ایستاد و تیر در دستش و پهلویش دختر را چپوت ایستاده تا
 حاجب تیر دیگر نشود - چون شیون ز نهامی خوف زده در تنگه پیچید
 و مرد از تهها بیرون جستند تا یک ثانیه درست در نظر ایستادند
 و بعد برگشته با جرات شمشیر حرکت داده از سنگ بنگ جست
 در پهلوئی کوه غایب شدند - شاه جائیکه افتاده بود نفس زنان
 ایستاد - مهرش برهنه است و از زمین خوردن دستارش افتاده
 و از دست چپش خون جاری است اما معلوم است که زیاد صدمه
 نخورده پیش از آنکه تیر اندازان از نظر غائب شوند آغاباشی و خواجها

مسلح تاخته میان از وحام زنها رسیدند و یک دسته از سرتیرو هم
 دور نقطه پیش دیده بشود. دوازده نفر پیاده شده و شبال تیر
 اندازان بکوه زدند. شاه دستارش را بر سر
 گذاشته ساکت ایشان را می پاید و بر ساعدش که گلوله خراشیده
 بود دستمال می پیچید. فرمود: ^{فائده ندارد و آنها کوهستان}
 و قزلباش با ایشان نمی رسند. بنظر افغان می آید.
 از تفنگ های میان بقیه چیزی معلوم نشد. قرق و دیاره زود
 در حرکت آمد و شاه ستاره را پهلوی خود خوانده فرمود.
 کوه چولو همیشه مهربانی. این دفعه دوم بود که آنوقت که در
 که از خاتم داشت از دلش زایل شد.

پایه و کیم

در باقی مانده روز شاه بطرف نزل می راند و مطلب را
 در دلش زبرد و بالا می کشد تا دلیل آن جنایت را بفهمد و به
 بیند احتمال غالب در حق کیست. و رک نبرد که برای چنین
 لغزش بجزئی باید ساخت ورنه او هرگز محفوظ نخواهد ماند. قریب

به آخر طی راه امر و تراست و یاد بسیاری از اشخاصی را که از او
 صدمه خوردند و در نظر میآورد و ناگاه یا صاحب منصبانی که در خیره
 سر بریده شدند و مردیوسف زای جری در دلش میدرخشید
 جان بخشی در حق نیک قدم یکی برای تعجب واقعی از شجاعتش بود
 و دیگر بجهت خواهش سفیهانه که به شکر در چه جو انمرد می خورد را
 برساند اما در همان عین از بخشش خود تعجب نموده درک نمود
 که کشتن مقصر بهتر بود. حالا با یک اطمینان ناگهانی این مطلب
 در دل شاه منظور میکنند که دست نیک قدم آن تیر را خالی نمود
 در دل گفت "آن دو مرد مثل بز کوهی از سنگها بالا میروند
 همان وقت هم من فهمیدم ایشان افغان کوهستانند. آن
 یوسف زای یک دفعه دیگر هم قصد جان من نمود از کجا دفعه
 دیگر نکرده باشد. وقتی کشتش خندید و نگاه خطرناکی نمود و
 فلین کوهستانها همیشه نفس به نفس قصاص میکنند.
 او دلیر است و سبب دارد که از من نفرت داشته باشد و... ای
 خدای بزرگ او از کشت یک خاصه رضا قلی بود."
 چون آن سوزن و چشتناک در زوین نادر آمد خیلی سعی به
 روان نمود اما یک بار که آمد بیرون رفتنی نبود. چون آن روز

عصر بطرف اردو و بهر اندان سو وطن و در دلش محکم شده بود از تامل و رقابت
 رضا قلی در چند ماه گذشته پیش از اینکه صبح بشود باور نمود که
 شاید او در تدبیر کشتن شاه است - در هر صورت آن مرد یوسف
 زای باید پیدا بشود - جاسوس شاه همه جا هستند و در هر جای
 مملکت و سعیش میتواند او را پیدا کنند - پیش از حرکت برای طی
 راه آن روز احکام لازم فرستاد - چون قرق بمنزل رسیدند
 هو اتاریک و شب گرمی از ماه جوزا بود - فردا ب طهران میرسند که
 شهری است در شمال و در آن را عوض اصفهان عملاً پای تخت
 خود برگزیده - اصفهان از طهران خسیلی دور و در جنوب آن است
 و پای تخت خانواد های قدیم سلطنت بوده - اصفهان در مرکز
 ایران واقع و فاصله اش از دودریا تقریباً مساوی است و انتخاب
 خوبی بود که پای تخت ملی ایران باشد - بمور زمان قصرها و مساجد
 عالی که فرین به کاشی کاری و حجاری و تجاری عمده بود در کنار رود
 چاری برپا شد - پلهای بزرگ روی آب و شن رودخانه کشیدند
 خیابانها مملو از چنار بلند و باغچه های دلپذیر که از جویهای کوهها
 اطراف سیراب میشوند شهر را یک پارچه باغ ساختند - زمین اطراف
 شهر خصیب و خوب زراعت شده - در میدان بزرگ مرکزی سپاه
 دولتی سان میداوند و نهرا با آن ایرانیان اسب دوست جمع شده

بازی ملی جوگان سواره را که شاهزادگان و امرای بازی میکردند تماشای
 نمودند. در زمان نادر اصفهانی به آن جلال اویش نبود
 از گنبدهای براق جابجاکاشی افتاده و بعضی از قصرها هم خراب
 شد و شکافهای بد نما در خیابانهای وسیع که باعث افتخار شهر بود
 پیدا شدند ولی در عین تنزل هم شهر شاهانه است. باین شکستگی
 از رویه صد هزار درست. اما برای مرد جنگی مثل نادر اصفهانی
 از سردانی که شکرش همیشه در جنگ بودند خیلی دور بود. طهران
 که نزدیک بحر خزر است برای کارهای جنگی شاه مناسب تر است
 چه از آنجایی تواند بشمال یا مشرق یا مغرب حرکت کند و شاه راه قله
 مواضع مذکوره به طهران اتصال دارد و با کسانی میتواند سپاهیان
 تازه شمال را به شکر خود بیاورد. در لشکر شاه اهل شمال بسیار
 بودند. خود شهر سنت باصفهانی قابلیت نداشت. بازارهای
 تنگ سقفش با خانهای پست گلی خشتی محاط به دیواری بود
 که چندان بلند و محکم دیده نمیشد و دور شهر یک بیابان سنگستان
 است ولی آب فراوان و آفوقه ازوبات زیر شیب کوههای
 نزدیک فراهم میشود. و موضع خوبی است برای تدبیر جنگی و نادر
 غاصب نیز هیچ میدهد و در بودن از آن پای تخت قدیم را که هنوز

احوال و ایشایام جلالش بواسطه مرومانی تازه است که نادر از ایشان
 نفرت دارد و در ورسهی نادر بطهران باید در صبح واقع شود و
 بعد از طلوع فجر اردو برهم خورد و اندرون در باغی چند میل دور
 از شهر جا داشتند و چون ستاره خودش را برای طی راه مختصر
 تا شهر آماوه نمود از پله شیب آجری بر بالای بام سطح خانه که در آن
 خوابیده بود صعود نمود و حایل کوتاهی دور بام بود و بر بالای
 آن کاشی کاری شبک ساخته که ستاره میتواند بیرون را
 ببیند و دیده نشود و با وجود خشکی زمین اطراف یک صدای
 تعجب و سرور از لبش بیرون جفت و صبح خشک تازه بود و هوا
 ابری نداشت و خان حرارت روز هنوز تشکیل نیافته و در بالای
 صاف بلوری آن زمین خشک هر چیز در کمال پاکیزگی ایستاده
 و طرف جنوب آن صحرای بزرگ افتاده که جای نقاط و باران و بارانها
 حصار و آرو سبزه زاری که محاط به زمین خشک است و از و قطارهای
 کوههای سنگی صف هواری اشک ته بعضی نزدیک و برخی دورند
 اطراف بی درختشان رنگ تشنگی داشت و در طرف شمال
 عقب شیبهای سنگی که دیر و ز محل عبور شکر بود و خط طولانی البرز
 افتاده و سلسله قله شان پرا برت است و با وزنه های درختها
 در پای آن کوهها بالا رفته بهم پیچیده بودند بالای همه مخروط کوه